ساختی لعل بجواهر حور عین — خاک او بر کاخ فردوس برین

میربودی دوش از بهر بخور — قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اهل دین — باز گرد از راه حب آن این

کو درین دشت پاوگشت خوار — کین بدار و رو بسوی غار نار

تا نه پیمائی تو شان را حب — ورنه آمالی تو خود را قعر جب

سایه ها را مایه زور و غرور — دان یقین و زود کن بنیاد نور

تاجری کو سلعه ایشان خرید — سینه اش اخضر خسران درید

رخت غم بر شتر دل کرد بار — گشت بر بخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق — شارع حزن و ملالتش شد طریق

ساربان ذم بگرفتش زمام — منزل واحسرتاش شد مقام

شد بامروه دوام او بنفس — جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت شد روان — تا بازار شر آمد دوان

چون بدست مشتری دوش رسید — جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشت نکبت خواری دغل
شد روان دست خود بر سر زنان
واو حالیه ۱۲
گرد ده های او همه حسرات
هان گر از شاه متاجر میخرید
بل شدی حاصل تجار لن تبور
لاکن این باید کجا آن پر ظلام
همچو طالب باشد ار مطلوب ظل
بل فزاصل آن خود بیامد در وجود
کو بنفس خود بود محتاج غیر
کی تمسکنان فقیر او را کرد
کی ز زر کردن توانی دخار
سنگ را حاصل شد از خوش بعل
طالب و مطلوب چون باشد یکی

شر نهاد و نقد حسرت در بغل
واو حالیه ۱۲
ناله و فریاد و واویلا کنان
مسکن و ماوای او در کات شد
خنجر حسران گریبان کی درید
سود مهبودش زان دار الشرور
کز در مولی بشد سوی غلام
کی ز سایه سایه بیند کام دل
کارهای اصل کی خواهد نمود
کی بغیر او می تواند کرد خیر
خفته را خفته کجا بیدار کرد
دار محتاج ار کنی دارد مدار
ورنه سنگی با دگر نعلی به نعل
در ضلالت طالب شکی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر | از مثالِ خود چنان پیر از امیر

حکایت پیر و امیر

یاد دارم از بزرگانِ قدیم | این سخن چون باشد این نورِ سلیم

میکنم بر تو مثالی ای عمگسار | تا بگوشِ جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوا پیشِ امیر | تا او را گردد بچیزی دستگیر

وز زوالِ وجودِ خویش آن ذو الجلال | سازدش بهرِ خدا اصلاحِ حال

پس چه می بیند که او بعد از نماز | بر دعا بر داشته دست نیاز

میکند در خواستها همچون فقیر | مینماید پیشِ سلطان و امیر

تا گشاده دفترِ حاجاتِ خویش | بهرِ انجاحش بخواند از حدیث

بی گمان گفتی کشش دیدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش غطا | پر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نارِ ندم | نفس اگر دی ملامت دمبدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر ضطرار — کی شود محتاج را حاجت بار

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر — کو ازو خواهد غنی دیگر فقیر

راز ازو گویم که او گوید ازو — ساز ازو جویم که او جوید ازو

من فقیر از مثل خویشم نیست کار — از غنی کارم بگردد آشکار

پس بالهام این دو معنی چو سفت — از درش تا در شد و چیزی نگفت

در دلش نور یقین آمد شتاب — ساخت تسلیم و توکل را اسباب

ظلمت ظل از درونش شد برون — وارهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسب آگهی پا در رکیب — ملک عرفان شد ازو رنگ سبب

گلبن آمال او آورد گل — من له المولی رایش حل کل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور — آمد از ظلمت برون قد بنور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش — نکتهٔ برجستهٔ نوشین خوش

میشتر او دهر انا انچه درو — پس ترا چشم همان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور — پس دو ما فیهما یا بد ظهور

بین زمین از آسمان باشد تمار — آسمان رانی از والاغبار

تا بجوئی جلوهٔ نور از ظلال — گر دهان از دهانا یابد زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر — گرد شد رویش ز سایه تیره تر

کو کشاده دیده سوی تیرگی — کی بدین دیدن جز خیرگی

گوش کن پندم کشا چشم شعور — بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان من — نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال — کاید از وصفش لسان نطق لال

در تتم عدم کونین بود — گشت از و فی طرفة العین بود

او برد بر لوح هستی نون — نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما — عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

تا ز تکریمش بدانی ای پسر — تاج کرمنا بشر وار و بسر

چون شدیم از اصل ما پرمایه ها — پس نشاید شد بسوی سایه ها

میکند ظلم عظیم آن نانمام
کز در مولی رود سوی غلام

بشنوی پند ز ما بی ریشه
چون سگ بشنید آن مرد سعید

گر خری امروز در غار گریغ
برگزی فردا بدان دست دریغ

حکایت مرد سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان
بر گل این گلشن شک خبان

وز نوای جان فزای غم گزا
سامعان امی بدان دل اذا

گوش شان از آن سرود آگهی
می کنند از پنبهٔ غفلت تهی

وز کلید آن نوای جان نواز
قفل باب دل کنند این گونه باز

بود برگوهی به از دار النعیم
پارسائی پیر چون رضوان مقیم

کرد در قاف ثبات آن بحابی
زین جهان فانی چون سیمرغ جای

کو نفس از تیشهٔ صبر و سکون
دامها کند چو کهکن بیستون

عرعر آنجا نقاش و شاه بود
بر سر زلی عمی پرویز بود

دست شست از تلخ و شیرین جهان
در نشست ایمن در آن دار الامان

ای نفس ناکس آن دی الاحترام — می فشرد از اکل ما کول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار — بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم — در مقام یاد حق ثابت قدم

در بر وی دیگران بر بسته بود — رشتهٔ الفت ز کس نگسسته بود

در حریم وحدت او در ساختی — او کسی را کس او را نشناختی

تا بدان جای منیع و بیکبار — کار ساز مطلقش میساخت کار

خوش سامان نوایش ساختی — صبح و شامش ساختی تا مان خوان

لم یزل کردی بحالش شفقتی — زین تیره منقضی شد مدتی

بعد از آن بر وی ای متحان — بست روزی دو سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور — ورنه باشد غیب شیخ حین حضور

هان نهان باشد بر وی حال ما — کو چو ماضی اند استقبال ما

بل بعلمش هست حال ما شما — صد هزاران بار ظاهر تر ز ما

لیک بود آن نیکرو بر شکوه — در مقام استقامت همچو کوه

حالِ او چون هیئتش مانند حال
لاکن استقبال این هم محال

پس چو شد در ثالث و رابع خمان
حالِ حالش را برف از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال
خورد و شد ضائع شراب اعتدال

آتشِ کانون معده برفروخت
خرمنِ علم و متاعِ عقل سوخت

تا خت بر تختِ دلش دیو و دد
شد سلیمانِ تکیه‌بائی بر دد

فوجِ جوع و تشنگی سویش رجوع
گرد از دنا مد بحرِ الجوع جوع

تا برو تقدیرِ تیغ باز پرس
بر شیاد و در فگند از زین سر

گشت پای طاقت و پای ثبات
گشت نسیاً منسیاً ذکر و صلوات

نفس دون زخیر شد مائل بشر
زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان هست سامان بقا
اکل و شرب و لهو و در اتقا

پس چرا حالش نگردد دیر فوز
گو شود زنیان برگ زیست دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق
چون نگردد طاقتش بالای طاق

الغرض گردید از وزلت پدید
بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصلِ صبرش مطلقاً شد منقلع
بجهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب
داشت از بالای لوح او شیب

بر فتاد از گفتهٔ نفس کمین
آسمان گوئی نهان اندر زمین

وانبرون فرمانبر نفس حرون
ز جنان از بهر نان آید برون

گوهر از حسرت آن بی عقل را
ز مَن و سلوای پذیرد نقل را

بر نتابد سر بستان و حبیب
رخ بیارد سوی نذران و رقیب

برکشد پیش در یاران جدار
دار اعدا را کند دار و مدار

کی بیابد بهرهٔ از عز و جاه
کو ز مولی جست سوی عبد راه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل
کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در عزت رجوع
کی رسیدی نوبت الجوع جوع

کی شدی از بار خشم آن خلیل
بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک شان گشتان
بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از و بستی هویم حیاج
چون نور خور ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناهِ بی وزیر
هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط
خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابرِ بهار
کاب خوار او چه گل بینی خار

کو بدرگاهش سرِ عجز و نیاز
وارونش بخشد کلاهِ امتیاز

می نهد از دستِ خود صد صرّه
در برش دیبا و خرجابی نمد

بخشش انعامِ رنگارنگ او
برتر از کیوان کند اورنگ او

خوانِ احسانِ خودش سازد ز ذی
وز درِ دریوزهٔ دیگر غنی

لیک نفسِ دون بشد حیران ازین
وز فغان و سوزش سینه کن

وز کلامِ چرب و شیرینش ازل
زد ز کاخِ عز بر خاکِ مذل

داده در دستِ آن شطاعنان
شد روان و بر زبانش نان نان

داشت از دشتِ توکل بار
چون سگان مردری شد در بدر

تا بصد خواری رسید آن مرد
خواست مطلوب خود از گیری کهی

یعنی آن کافر نبود از مهتران
بلکه بود او کهترین از کهتران

گرد بدل از زنان خویش چار تا / همچو مان سیمی خوان سما

گشت از آن وین نخست بیشه / چون گدای شب زنان آتشین

طائر قلبش ز شادی می پرید / صبح سان نخش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد روان / تا خورد آنجا و آساید روان

شد شتابان چون صبا اندر صباح / ناگهان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان / غرش و غوغا و غوغا و غوغا کنان

وان سگی کز رعب او شیر ژیان / دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان مرتع هفت آسمان / کی چریدندی ز خوفش آنمان

هان مگر بر جیس اگر با قوس و تیر / می شدی همچون شبان شاه نیر

بل ز خوف بطش او برج اسد / بر فلک کردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خود / می نمود و بود از آن خاطر پرید

کامد از دوران ملای جان / طرفه نزدش چو مرگ ناگهان

با چنان سرعت بر وجست از زمین / کز فلک برق درخشان بر زمین

تا ز بانگ آن سگ تند خروش / شیر گردون اوفتاد اندر بجوش

وان چنان از خشم شد غرّان بران / گشت ازان لرزان تن گوگ آسمان

شد بگردش چرخ زن پرکار وار / او میان مرکزش مسمار وار

حال آن مسکین بگرداز بسکه تنگ / گه ز زندان جامه کند و گه ز چنگ

گه بیاید تا بجاید پای او / شد سرش خالی پر از غوغای او

مادر دیده گشت ازان درندگی / در دلش صد را امید زندگی

خون بشر پاش چشید از خوف او / رنگ ریش گشت جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند / کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل میما بسینه ریزه ریز / باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد / گفتمت گفتی مرا گویا که شد

دید این غرش دندان آن / ابر و رعد و برق میدان آن

پس بخود گفتا که قصد جان تو / می کند شاهد برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش / برگشا تا وارهانی جان خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان
ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی بدین اهل تمیز
نان خود بر جان چو داری عزیز

نار و ادانی تو جان و ادن نان
زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای عزیز
بخل را از جان فگن نان از بغل

نان برای جان بجانان سست جان
جان بجانان کن ز زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا
سر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان
کی شوی شایستهٔ جانان جان

بلکه بار می‌نهد این بار گران
بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فگن این بستیه را از پشت خویش
تا بکی باشی چو خر با پشت ریش

چند سال تا بهر نان ای تمام
در پس دیوار مانی صبح و شام

چون همای باشدت پروازها
کی تو ای خالی شوی پر رازها

تا پری زین نان بدین هستی
شو تهی از تهی مغزی ری

تا نسازی شیشهٔ خالی آب
کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان دستنابی باشی و هرگز بازنمانی برین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار و مثل

الغرض کو خواست تن را فربهی
شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز
لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک
گشت خورد مور و مار آخر نخاک

کاش اگر در وی ز جان بودی نشان
فرق شانش می شدی کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت
یافتی عمر ابد پس لایموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان
ما کرا گوییم جان و کیست جان

وان حقیقت هست جان و جهان
پس تن بی جان غذای گرسنان

کو ندارد جان معنی را بتن
نی تنش جز بهره زاغ و زغن

پس درآ است کن بسوی آب و گل
یشت و ساز اندر حقیقت وی دل

تا توانی درین ره راهوار
وانمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زمان آخر فتی
باشد ار مردی بکن زین نقرتی

مرد اگر چون زن بمخ شد پرده
گو کجا فرقی میان مرد و زن

برکن مردی ز بر پس زنان
در فگن چون پیش سگ در دنان

دادن درویش نان را بسگ و باز نه افتادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خویش / پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان / باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کذا / نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان / چشم حاسد باد زینان بر سنان

وصف شان باشد برون از گفتگو / در جهان از گو بران بر زند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین / پس هر بیمی شوند از امنین

محسنان باشد از احسان مقام / همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان را پی احسان عین / جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جمال است و نسا / حب من احسن و بغض من اسا

خلق ایشان نه تنها نازنین / بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چو دارد دوست ایشان را خدا / سبب شان از طاعت بی لی جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی — پس عداوت را همان دان حالتی

کی نماید فتح روی خود بدو — کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال ار سر سازد بدر — ور نه خواهد دید چون آتش بدر

الغرض مذمم را شاید حسین — نی سزای آفرین جوهر حسین

در خور حسین اگر جویی دلی — نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق با کلاه محسنان — فرق نالی مفرق و تاج سنان

لاجرم نافش بداد الاختصار — تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن داری تو گر رای رزین — نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای نان ز من پرس — کان بگردد بیش نرخ ترس

از آنکه شد مروی حسین ای مبتلا — در حدیث الصدقة ترد البلا

ایک نی این سگ بلای جان تو — بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بی — بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس تو خواهی کز بلای جان هی — پشت خویش از ریشه نان کن تهی

کین سگِ نفست چو خواهد خوردن
چون سگِ درویش تا زو قصدِ جان

کان چو خورد نان بجست از جای خویش
داشت پای جنگ با درویش پیش

نان بخورد و باز قصدِ جان نمود
جای شکران ظاهراً کفران نمود

بانگ بر درویش چنان صید شیر
او بجا زان چه سگان کز بوی سیر

تا ز بیخ چنگ و دندان تیز
بست آن بیچاره را راهِ گریز

چون ز سگ آمد پدید آن ناکسی
دیگری داد از برای مفلسی

هم بخورد این آخرش بیش تر
شه بکرد آنرا که کرد او پیش تر

چون ندید از چنگ او راه نجات
داد نانِ ثالث از بهر ممات

تا توان دارد دگر او در گریز
بانگ بر درویش کرد آن چیز

گرد گردان شد چو گردان در دعا
نعره‌های ضعیف در آن جنگ

مضطرب شد ز مرگِ نفس
گشت گردش نرد او سد دعا

شیر بگرد از سبیه خیس

تا یقین شد کین بلای ناگهی / درج تن سازد ز درج جان تهی

گرز لاک چنگش کنون خواهد دود / حرف جان پاکش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می زند / تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چو خواند آن قلب ریش از حد بیش / آیت حرمان ز لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت / بر زبانش هر چه می آمد نگفت

هان بگفتند اینچنین ارباب راز / تا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشو / دشمنان را هر چه می خواهی بگو

الغرض ره کرد بر قوس زبان / ساخت سگ را سهم نفرین زبان

کای سگ مردود هرچه رو جفا / نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد / داد و داد از غدر تو ای داد داد

محو کردی تو دل احسان من / هیچ ناکردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان / الامان از کفر تو الامان

مطلقا نشناختی ای ناتمام / محنت باشد که بودی کدام

بابت چون از کسی نالی خورد
وانکه او حق ناشناس ناس شد
در خور مردم نگشت آن بی ادب
بی وفائی هست عین کفر چون
هم بود پیش همه بالاتفاق
لاجرم باشد سعید از وی شقی
پس تو ای غدار برگیری کنار
ور طریق اشتیار دار کام
گر بدین حوی بدت باشد وفا
بیگمان باشی تو با این یار دین
پس درست تو بفضل بی مثال
کن بمیدان فتنان حال سک
وز زبانش بیدرا تیغ و تیر

تا که جان داری کنی فرمانبر
نزد رب الناس حق نشناس شد
کی بخواهد شد سری پاک رب
بی وفایان را بگفتا فارمون
بی وفائی پیشه اهل نفاق
کس در دهر گز نیفتد خرشقی
از سلوک این سبیل غار نا
ورنه در کل سفلت باشد مقام
تا شوی محشور با اهل نفاق
در گونیزان و فهما خالدین
در صف رزم سخن رستم خصال
رخش من و تازه اتیر تک
زن بفرق فرق نفس بی خبر

تا بگرد و دار این کلب عقور — چنگ و دندان آرد امان دور
هم بخواه از خالق ارض و سما — کز کرم بخشد امان از وی بما
تا نه از قصر رضا سازد سقط — در میان وی و سرا را فقط

آن سگ بکلام گرفتن درویش را بالهام نصیحت لئیام

مینماید خازن این گنج را — بر طلبگاران درش زینگونه باز
چون بدین سان کرد درویش کلام — از قضای حق سگ آمد در کلام
کرد چون حلش بشد عقد اللسان — در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان
برسر رویش چو ابر مطیر — گشت باران ریش حیدر
گفت هان ای مردک دنبال — واخموشی زچندین قیل و قال
هین بسی در سخن پر گوش — ورنه خاموشی چو طفل شیر نوش
گر تو کن سستی مکن چون ناگهان — وایقول ما هذا عقد اللسان
فرق قدر نقطه آمد میان — از زبان پر ز سود و تا زیان
هست فرق اینقدر کز ظاهر و لیک — در حقیقت هست لاقول نیک

گر نکو گوید موحد خویش — ور نه بنگاری نواز تحایش
نوع انسانی به از دام و دد — از زبان باشد بخرد و آن
تو بتر خود را مساز از دام و دد — از زبان زشت خویش ای بیخرد
هم در و عرفان و علم اندکمال — نی کلان سالی و نی بسیار مال
زان بفرمودند خیر المرسلین — علم را طلبید اگر باشد بچین
هم شد این از قول قدسی مستفاد — رحم حق بر راویش ما دام باد
کان زمانی کین زمان بود و زمین — در تهی مطوی کیان کمین
بود کنزی مخفی آن نی مثل و چون — بیزوال و با نوال و بی نمون
لاکن آن گنجینه را جوینده کس — نیست بود او نیست بود و بس
بود نظر و ناظر و منظور خود — گنج خود گنجینه خود گنجور خود
پس چو عرفان خودش گردید دست — کرد خلق این خلق اما مغز نیست
بهر عرفان خود این بود و نمود — از نهان آورد میدان شهود
جنس انسان اکبر و از عالم خاص — داد ایشان را مری اختصاص

گفت ما وردیم شان از بطون — بل بیاوردیم ما ما یعبدون

لیک گفت آن صوفی صافی درون — یعرفون یحامراد یعبدون

هست پاک این قولش از شوب شک — تا بشد مضمون هر دو نص یک

پس بصدق حنین نص متین — کین بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان را سبب عرفان شد — وانکه شد عرفان در و انسان شد

گوهری زو شد پدید از دنیا خری — او ز انسانی خرید اندر خری

زانکه انسان را بعرفان قدر — نی پی مال جهان گردد اورید

پس چو انسان نیست الا عارفان — عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین ثبت بین و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان

غیر ایشان اگر بودی خبیر — لاشک و لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت پیری پر فتور — با فنا نزدیکتر و ز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر

در کلام ار علم میداری بگوش — ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاندر آن دانشوران اندر ثبوت
گر بدانی جاهلان کم قائلان
بل بیفزودی میان دانان
آدمی را دانا بر حسب حال
جای خود جوید بقدر رای خود
بر زبان آرد کلام دلپذیر
گوهر آن زاد سازد در محل
نزد دانایان خرد نادان بود
پس تو ای بیهوش تست نیش
تو بقیری دم مزن همچون امیر
تو بسر وی افتاده بی جامه راه
دعوی احسان کنی تو از کجا
کی زمان خود مرا دادی شفقت

نیست بهتر جاهلان از بیکسو
کس نگفتی جاهلان را جاهلان
قدر و شان شان بمثل عالمان
واجب لازم که سازد قیل و قال
رای زن گردد بقدر جای خود
ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر
او اسیر آید به بند انفعال
گر فلاطونش ز شاگردان بود
بر نیاری دم مگر بر حسب خویش
بر حصیرت کی سزد خواب سریر
کی شوی در خورد تاج و تخت شاه
مدعی آنی دلیل او ترا رخا
تا بدان شد ترا بر من حقی

بل بخوردم نانِ مولی ام ز تو — من بدان خوردم اولی ام ز تو

بهر آن کردی آفریدین ملام — پس چه باشد حالِ تو ای طلام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد — در سرشتِ جسمِ تو پس جان بداد

دست و پائی تو همه کرده قوی — تا بدان گیری و داری هر دوی

داد چشمِ روشن و گوشِ نیوش — تا به بینی شورِ کز و خروش

عقل و هوشت داد از عینِ عطا — تا به پرهیزی تو از خون و خطا

کرد حل از رحمت عقد و لسان — تا بدان سازی مرادِ دل بیان

زان عدم کز وی ترسی در رسب — وز هایندت بفضل آن پاک رب

وز زمانی کاندرین دار الزمان — آمدی هستی بحفظش در امان

تا زمانی کز حیاتت عصمت سال — رفت و کرد از رزقِ خود بر تو نوال

نورِ ایمانت بداد و حق عیان — کرد بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاضل شود — گو کدام آنرا بتو واصل شود

هست ناهر زمان از حالِ تو — بشنود هر حال قیل و قالِ تو

طرفه تا بد ز حالت گر نگاه — تا شوی بی حال و هم گردی تباه

ماسوا ذلک بکوه از رحم عام — دایما داد او ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش برخوردار — پس نمودی در سه و رازوی فرار

رو بیاوردی بسوی غیر او — منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پیشین ای دور — از دل پر غل خود کردی دور

در ره کفران نعمتها کمر — بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ ناکردی حیا بدکیش پیش — از رخ اعلای او زرتش خویش

بی بصر گشتی که آواز مهین — گه بسیرابی بدارد گه بعین

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم — کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب روی حکمت است — وان که در آبت سراسر رحمت است

هست او اعلم تولی من جاهلین — او خبیر است و تولی من غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام — در پسند آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن بل مراد نفس و من — کن سپاس از شر آن تا نی مصون